

به نام خدا

راس کدام جمعه ساعت‌ها زنگ می‌زنند

سرشناسه :	اکبرزاده، امیر، ۱۳۵۹ -
عنوان و نام پدیدآور :	رأس کدام جمعه ساعت‌ها زنگ می‌زند/ شاعر امیر اکبرزاده.
مشخصات نشر :	قم: مؤسسه آینده روشن، پژوهشکده مهدویت، ۱۳۸۶.
مشخصات ظاهری :	۱۴۳ ص: مصور.
شابک :	۹۷۸۹۶۴۹۶۶۱۹۴
وضعیت فهرست‌نویسی :	فیا.
موضوع :	محمدین حسن (عج)، امام دوازدهم، ۳۵۵ ق. شعر.
موضوع :	شعر فارسی - قرن ۱۴.
موضوع :	شعر مذهبی - قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره :	PIR۷۹۵۳ / ک۱۵۵، ۲۱۳۸۶
رده‌بندی دیویی :	۸۱۶/۱۶۳
شماره کتابشناسی ملی :	۱۱۳۹۷۱۵



عنوان: رأس کدام جمعه ساعت‌ها زنگ می‌زند
شاعر: امیر اکبرزاده
ناشر: مؤسسه آینده روشن (پژوهشکده مهدویت)
زیر نظر: عبدالله رضایی
حروف‌نگاری و صفحه‌آرایی: محمدمهدی محرابی
طرح جلد: رسول محمدی
شابک: ۹۷۸۹۶۴۹۶۶۱۹۴
چاپ: اول / ۱۳۸۶
تیراژ: ۱۵۰۰
قیمت: ۲۰۰۰۰ ریال

مرکز پخش: واحد انتشارات مؤسسه آینده روشن - تلفن: ۲۹۴۰۹۰۲

فهرست

۷.....	مقدمه
۸.....	چیزی شبیه توضیح
۱۱.....	غزل ۱
۱۵.....	غزل ۲
۱۷.....	غزل ۳
۱۹.....	غزل ۴
۲۱.....	غزل ۵
۲۳.....	غزل ۶
۲۵.....	غزل ۷
۲۷.....	غزل ۸
۲۹.....	غزل ۹
۳۱.....	غزل ۱۰
۳۳.....	غزل ۱۱
۳۵.....	غزل ۱۲
۳۷.....	غزل ۱۳
۳۹.....	غزل ۱۴
۴۱.....	غزل ۱۵
۴۳.....	غزل ۱۶
۴۵.....	غزل ۱۷
۴۷.....	غزل ۱۸
۴۹.....	غزل ۱۹
۵۱.....	غزل ۲۰
۵۳.....	غزل ۲۱
۵۷.....	غزل ۲۲
۵۹.....	غزل ۲۳
۶۱.....	غزل ۲۴
۶۳.....	غزل ۲۵
۶۵.....	غزل ۲۶
۶۷.....	غزل ۲۷
۶۹.....	غزل ۲۸
۷۱.....	غزل ۲۹

٧٣

٧٥

٧٧

٧٩

٨١

٨٣

٨٥

٨٩

٩١

٩٣

٩٥

٩٩

١٠١

١٠٣

١٠٥

١٠٧

١٠٩

١١١

١١٣

١١٥

١١٧

١١٩

١٢١

١٢٣

١٢٥

١٢٩

١٣١

١٣٣

١٣٧

١٣٩

١٤١

غزل ٣٠

غزل ٣١

غزل ٣٢

غزل ٣٣

غزل ٣٤

غزل ٣٥

غزل ٣٥

غزل ٣٧

غزل ٣٨

غزل ٣٩

غزل ٤٠

غزل ٤١

غزل ٤٢

غزل ٤٣

غزل ٤٤

غزل ٤٥

غزل ٤٦

غزل ٤٧

غزل ٤٨

غزل ٤٩

غزل ٥٠

غزل ٥١

غزل ٥٢

غزل ٥٣

غزل ٥٤

غزل ٥٥

غزل ٥٦

غزل ٥٧

غزل ٥٨

غزل ٥٩

غزل ٦٠

مقدمه

در عصری که انسان دچار دغدغه‌های مداوم زندگی مدرن شده است، انتظار آخرین منجی بشریت کرانه‌ای از آرامش و امید است که در قلب زمان شکل می‌گیرد و آینده‌ای روشن را نوید می‌دهد. معاونت فرهنگی - هنری مؤسسه آینده روشن با توجه به ظرفیت‌های بالایی که مهدویت برای تولید آثار فاخر در حوزه‌های مختلف هنری در اختیارمان نهاده کارگروهایی را در قالب شعر، رسانه، موسیقی، فیلم‌نامه، ادبیات داستانی و هنرهای تجسمی سازمان داده تا حرکتی پویا در عرصه هنر مهدوی به سامان رساند؛ حمایت، تشویق و ترغیب هنرمندان جوان و تعامل و هم‌اندیشی با پیش‌کسوتان هنر آیینی برای موضوع‌شناسی و تبیین مفاهیم هنری با رویکرد مهدوی و تولید آثار نمونه در این حوزه از دغدغه‌های اصلی این کار گروه‌ها می‌باشد.

دفتری که پیش رو دارید، مجموعه غزل‌های امیر اکبرزاده، شاعر جوان و با آتیه شعر آیینی است که به عنوان تلاشی در کارگروه شعر به زیور طبع آراسته می‌شود. استفاده پیوسته و هنرمندانه از واژه‌های آشنا در زندگی روزمره و نگاهی چند زاویه‌ای به واژه‌ها و مفاهیم قرین ساختن آن با بیانی اعتراض‌گونه اما لطیف در لحظات بی‌تابی و انتظار شاعر، در آستان ارادت به حضرت ولی عصر علیه السلام، از ویژگی‌های غزل‌های این مجموعه است.

امیدواریم با حمایت همه دوستداران و ارادتمندان حضرت ولی عصر علیه السلام و عنایت ویژه ایشان غفلت‌های مان را در عدم توجه کافی و وافی به ظرفیت‌های آموزه مهدویت در حوزه آفرینش‌های هنری جبران نماییم. دست یاری‌تان را می‌فشاریم.

معاونت فرهنگی - هنری مؤسسه آینده روشن

چیزی شبیه توضیح

کلمات را صدا می‌زنم تا در چارچوب ابیات، دلدادگی‌ام را به گوش آسمان‌ها برسانم. کلمات، شرح عاشقی‌ام هستند در خلاصه‌ترین بیان، وقتی از تو می‌گویم که در تک‌تک واژگانم حضور داری و شوق در جان کلماتم جریان گرفته‌اند....

«رأس کدام جمعه ساعت‌ها زنگ می‌زند» مجموعه‌ای است از دلدادگی‌هایی که جمع آمده‌اند تا ارادت به حضرت آفتاب را به گوش عالم برسانم، هرچند این شعله کوچک در برابر خورشید بلند نام شیوایش سوسوی شب‌تابی حقیر است در برابر کرانه‌های مشعشع ماه بلیغ هفت آسمان. این مجموعه ادای دینی‌ست عاشقانه به آستان شریف مولا و منجی عالم، حضرت ولی

عصر عصر ارادت‌ست به او که سال‌هاست - از بدو تولد که نه، از آغاز خلقت در بی‌زمان ازل - ریزه‌خور خوان مجاورت اویم. خوب می‌دانم که کلماتم در بیان این ارادت، الکن هستند... این غزل‌ها همه آواهایی هستند نارسا و زمزمه‌گونه در گوش هستی؛ هستی‌یی که حاصل جهان‌بینی محدود و کم وسعت من است. سعی کرده‌ام واژگان را آزاد بگذارم تا دلدادگی‌ها خود را سر به نجوا بردارند، تا هرگونه خواسته‌اند سخن بگویند با مولای خود - با امام زمان خویش - در زمانی که انسان دچار تکرار همیشه‌ی خود است و من نیز از همین انسان‌هایم؛ من نیز در روزمرگی‌ام زمان خود را گم کرده‌ام. غزل‌هایم را گفته‌ام تا نگرانی‌ها و دلشوره‌هایم آن‌گونه که هستند، بازگویند و

رأس کدام جمعه ساعت‌ها زنگ می‌زنند... ۹

انتظارم را در قالب محدود وزن و قافیه، زبانی باشند که بتوانم چشم‌انتظاری‌ام را در جهان بی‌مرز و بوم امروز به ساحل امن حضرتش برسانم، تا بتوانم در کشاکش افکار سردرگم جهان، کرانه‌های حضور او را درک کنم و عاشقانه‌تر از همیشه او را منتظر باشم... .

□

توضیحی که لازم می‌دانم درباره باغزل‌های این دفتر شرح بدهم آن است که در ابیات زیادی به اقتضای مضمون، تفکر و سالم ماندن نحو دستوری جمله، از اختیارات وزنی استفاده شده است که ممکن است در ذهن مخاطب فهیم و شعرشناس این مجموعه کنشی ایجاد کند. در همین جا از تمام مخاطبین پوزش می‌طلبم و شکیبایی و صبر آنها را سپاس می‌گذارم...

و نکته دیگر اینکه به همت و مساعدت معاونت فرهنگی - هنری مؤسسه آینده روشن این مجموعه به آستانه‌ی «شدن» رسیده است تا قدردانی‌ام را برانگیزاند. باشد که مقبول طبع حضرت ولی عصر علیه السلام و عاشقان منتظر قرار بگیرد.

امیر اکبرزاده

پانیز ۸۶

غزل ۱

چقدر چله‌نشینی؟ ...چهل ...چهل ...تا چند؟

چقدر جمعه گذشت و نیامدی، سوگند -

به دانه دانه‌ی تسبیح مادرم، موعود ﷺ!

که بی تو هیچ نیامد به دیدنم لبخند

که روزها همه مثل هم‌اند - سرد و سیاه -
غروب‌ها و سحرهای خسته‌ام کردند
کشانده‌اند مرا روزها به تنهایی
گمان کنم که مرا منتظر نمی‌خواهند!



تو نیستی و جهانم پر از فراموشی‌ست
جهان عاشقی‌ام را غروب‌ها آکند...
تو نیستی که قیامت کنی به آن قامت
تو نیستی که درختان به خویش می‌بالند!
تو نیستی و... چقدر از زمان من باقی‌ست
چقدر بی‌تو بگویم، غزل، غزل، یک بند
به چشم‌های کسی احتیاج دارد که
زند به شاخه‌ی اداری خاک‌اش پیوند
به چشم‌های کسی که شبیه یک منجی
زالال، آبی، روشن - شبیه تو - باشند



رأس کدام جمعه ساعت‌ها زنگ می‌زنند... ۱۳

چقدر چله‌نشینی؟ چقدر ندبه و اشک؟

■ چقدر بی‌تو سرودن - قصیده‌های بلند...؟

رأس کدام جمعه ساعت‌ها زنگ می‌زنند... ۱۵

غزل ۲

تمام ساعت‌ها خواب دیده‌اند تو را
برای زود رسیدن دویده‌اند تو را
دویده‌اند، ولی در همیشه‌ی ایام
همیشه دیرتر از تو، رسیده‌اند تو را

و روی ساعت عاشق شدن تمامی با -
دوازده ضربه برگزیده‌اند تو را
و در پی‌ات می‌گردند لحظه به لحظه
که از زبان زمان‌ها شنیده‌اند تو را!
سه عقربه سرگردان به فکر آمدنت
به جست‌وجوی تو، به سر دویده‌اند تو را
تمام ثانیه‌ها از تو می‌شود لبریز
به عشق ساعت‌هایی که دیده‌اند تو را
درون دست تو جاری‌ست خط سیر زمان
«امام ساعت‌ها» آفریده‌اند تو را!
اگر چه آمدنت را خدا... زمان... هر دو
عقب کشیده... کشیده... کشیده‌اند، تو را -
تمام ساعت‌ها زنگ می‌زنند، بیا
بیا که ساعت‌ها خواب دیده‌اند تو را ■

غزل ۳

نیامدی و زمستان دویده در رگ باغ
و سر زده‌ست به هر شاخه خواب تلخ اجاق
نیامدی و تمام کبوتران رفتند
و سر زده‌ست به هر آشیانه چند کلاغ

پریده از سر « پرواز » پر زدن در اوج
و خورده است به نام زمین نشان و داغ
به مقصد « نرسیدن » رسیده جاده‌ی صبح
نمانده است برای کسی خیال چراغ
تهی شده‌ست تمامیّ خانه‌ها از عشق
و شهر پر شده از روح مکر، حيله، نفاق
بهار یخ زده در مرز آمدن، بی‌تو،
بهار، خواب محالی شده برای باغ
صدای زمزمه‌ی نهرها فرو خفته
و پر شده همه‌ی باغ از صدای کلاغ
□

نوید آمدنت را کسی نوشته به ابر
بدون این که کند در طراوت اغراق ... ■

غزل ۱۴

گفتند صبح آمدنت صبح دیگریست
صبحی که در ادامه‌اش از هر چه شب ببریست
گفتند صبح جمعه‌ای از راه می‌رسی
جمعه برای آمدنت روز بهتریست

هر روز هفته را به خودم قول می‌دهم
بعد از گذشت آن همه... این جمعه، آخری‌ست
از شنبه تا سه‌شنبه جهانم هوایی است
روز سه‌شنبه در دل دیوانه محشری‌ست
از شنبه تا سه‌شنبه برایم سه‌شنبه است
رو به جهان بسته‌ام این روز چون دری‌ست
(در می‌زنم) - کجاست کسی که... و این تویی
مردی که در نگاهش نور پیمبری‌ست
پس، از در سه‌شنبه گذر می‌کنم و بعد
به جمعه می‌رسم (نه... نه... این روز دیگری‌ست)
جمعه بدون آمدنت سخت مضطرب
این روز تلخ بی تو، شب زجر آوری‌ست
هر هفت روز هفته‌ام از اشک پر شده
چشمم درون بستری از اشک بستری‌ست
از شنبه تا سه‌شنبه و جمعه... کدام صبح؟
گفتند صبح آمدنت صبح دیگری‌ست ■

غزل ۵

با این که زیر بار غمت خم شده قدم
حیران هنوز در پی تو می‌زنم قدم
یک روز خوش نمانده برایم بدون تو
شادی نمانده است برایم به غیر غم

بی تو چقدر زندگی‌ام مرگ‌آور است
تقدیر من نوشته شده با خط عدم
روزی که سرنوشت، مرا دور از تو خواست
هر روز من تباه‌تر از قبل شد رقم
بسیار گفته‌ام که تو هستی و می‌رسی
گرچه که خورد بی تو به من انگ متهم
بین من و تو، فاصله، شوق رسیدن است
این اشتیاق، فاصله‌ها را نموده کم
من نیز عاشقم نه به قدری که دیگران
آن قدر عاشقم که به تو می‌خورم قسم
من هم تو را شبیه همه منتظر شدم
من هم به نذر « آمدنت » می‌روم حرم
من هم برای آمدنت ندبه ندبه اشک
هر صبح جمعه باران باران می‌آورم
و قطره قطره دانه‌ی تسبیح می‌شود
اشکم همین که نام تو می‌روید از لبم ■

غزل ۷

شک کرده‌ام...؟ به آمدنش شک نمی‌کنم!
یا این که به نیامدنش شک نمی‌کنم؟
این یوسف من است که در باد می‌وزد
هرگز به عطر پیرهنش شک نمی‌کنم

یک صبح با نسیم می‌آید به دیدنم
به عطر یاس و نسترنش شک نمی‌کنم
خورشید گفته است که یک صبح می‌رسد
هرگز به صحت سخنانش شک نمی‌کنم
بی او پرندهای که به فردای کوچ رفت
آوارگی شده وطنش (شک نمی‌کنم)
این چشم انتظاری هر روز غرق اشک
یعنی به صبح آمدنش شک نمی‌کنم

□

شک کرده‌ام که پشت در خانه‌ام کسی‌ست
اما به طرز در زدنش شک نمی‌کنم ■

غزل ۷

چه حجم کوچکی ست جهان بدون تو
محکوم نیستی ست زمان بدون تو
در های و هوی باد به گوش نمی‌رسد
از مأذنه صدای اذان بدون تو

تعبیر بی‌شکوفه‌ترین فصل‌ها شود
در خواب دشت‌ها باران بدون تو
پروازها اسیر قفس خوش‌ترند، آه
از آسمان بی‌هیجان بدون تو
یا تُنگ بهتر است از آن رودخانه‌ای
که جاری‌ست در جریان بدون تو
تا کی چنین مردد باید نفس کشید
در این فضای حدس و گمان بدون تو
از پشت کوه آمده ... خورشید صبح بعد
گم می‌شود بدون نشانه، بدون تو
دارند یکنواخت‌تر از قبل می‌شوند
این روزهای بی‌نوسان بدون تو



از پا درم می‌آورد این زهر انتظار
این شعر تلخ و بی‌عنوان بدون تو ■

غزل ۸

غروب جمعه گذشت و نیامدی... باشد!
نخواه این‌که جهانم پر از بدی باشد
خودت حساب بکن، احتمال آمدنت
برای جمعه‌ی بعدی چه درصدی باشد؟!

کجاست قطعیت جمعه‌ای که می‌آیی؟
چقدر باید با جمعه «شایدی» باشد؟
دوباره هفته‌ی زجرآوری شروع شده
بر این عذاب نباید که سرحدی باشد؟
نباید آیا در جاده‌های آمدنت
نشانی از «تو» و از «آمدن» ردی باشد؟
کجاست جمعه‌ی سبزی که صبح آن مثلِ
همان که حرفش را با دلم زدی باشد؟
کجاست جمعه سبزی که بشکفتد در آن
گلی که عطر و شمیم‌اش «محمدی» باشد؟ ■

غزل ۹

باران گرفته است، هوا آبی ترست
لحن تمام پنجره‌هایم مشجّرست
گنجشک روی شانهِی من لانه کرده است
گنجشک کوچکم اما حیف بی‌سرست

خونابه چگه می کند از سقف خانه ام
این خانه در تلاطم مُردن شناورست
یک شب کلاغِ ابر روی بامها نشست
از آن به بعد روز، سیاه و مکدرست
از روز قتل عام پریدن به این طرف
دنیا در انتظار طلوع کبوترست
آینه‌ای برای زمین نذر کرده ام
(شب در ضمیر آینه‌ها نامکررست)
روزی کبوتری تا خورشید می‌پرد
روزی که رو به اوج پریدن مقدرست ■

غزل ۱۰

درباره‌ی تو حرف زدن کار مشکلی‌ست
درباره‌ی تو حرف زدن کار مشکلی‌ست
توصیف روی ماه برای شب سیاه
وقتی نمانده یک روزن کار مشکلی‌ست

فصلی که زرد می‌شکفتد غنچه غنچه‌اش
درک بهارِ باغ و چمن کار مشکلی‌ست
تا زنده‌ایم دیدن تو جان تازه است
آزادی از حصار کفن کار مشکلی‌ست
بی تو صدا به باد فنا می‌رود شبی
بر این سکوت چیره شدن کار مشکلی‌ست
مرگ است زندگی بدون تو در جهان
که بی تو زندگی کردن کار مشکلی‌ست
بی معنی‌اند بی تو تمامیّ جمله‌ها
تبیین واژه‌های سخن کار مشکلی‌ست
توصیف تو به ساده‌ترین شکل ممکن‌اش
با این زبان الکن من کار مشکلی‌ست
درباره‌ی تو حرف زدن کار مشکلی‌ست
درباره‌ی تو حرف زدن کار مشکلی‌ست ■

غزل ۱۱

در اضطراب چه شب‌ها که صبحشان گم شد
چه روزها که گرفتار روز هفتم شد
چقدر هفته پر از شنبه شد به جمعه رسید
و جمعه روز تفرّج برای مردم شد

چقدر شنبه و یکشنبه و دوشنبه رسید
ولی همیشه و هر هفته جمعه‌ها گم شد
چه هفته‌ها که رسید و چه هفته‌ها که گذشت
شمارشی که خلاصه به چند و چندم شد
و هفته‌ای که فقط ریشه در گذشتن داشت
برای شعله کشیدن به خویش هیزم شد

□

نه شنبه و نه به جمعه، نه هیچ روز دگر
در انتظار تو قلبی پر از تلاطم شد
کدام جمعه‌ی موعود می‌زنی لبخند
به این جهان که پر از قحطی تبسم شد؟
برای آمدنت جمعه‌ای معین کن
که هفته‌ها همه‌شان خالی از ترنم شد ■

غزل ۱۳

ای صبح روز بعد! از امشب طلوع کن
ای عشق و عقل گشته مرگب! طلوع کن
تا غرق خلسه‌ات بشود چشم‌های شب
تا صبح، نور محض مرتب! طلوع کن

کار کدام عینک دودی ست دیدنت؟
از پشت شیشه‌های محدّب طلوع کن
خورشید را به سُخره گرفتند واژه‌ها
دانای کُل، کلام مؤدّب، طلوع کن
لبخندی از سکوت گرفتند عکس‌ها
ای صوت از ترانه لبالب طلوع کن
خانه به حجم گنگ و کیودی بدل شده
در چارچوب تلخ مکعب طلوع کن
هاشور می‌زند باران سقف شهر
از بین این خطوط مورّب طلوع کن

□

می‌سوزم از نگاه تو که هیچ وقت نیست
■ می‌سوزم از حرارت این تب، طلوع کن

غزل ۱۳

می‌شود شعر نوشت از تو و خواند، می‌شود از تو جهان را پر کرد
می‌شود با کلمات لبخند، دفتر غم‌زدگان را پر کرد
می‌شود کاست از این موج شتاب و زمان را به عقب برگرداند
از نگاه تو در این عصر تهی، می‌شود ظرف زمان را پر کرد

می‌شود گل به سر باد زد و باغ را بُرد به مهمانی نور
می‌شود حتی با یک گل سرخ، خلوت سرد خزان را پر کرد
می‌شود ابر شد و بر صحرا... می‌شود رود شد و تا دریا...
می‌شود از هیجان «بودن» هر رگ بی‌جریان را پر کرد
با تو در سینه‌ی هر سنگ سیاه، می‌تپد چشمه‌ای از عشق، سپید
سنگ اگر کوه شود با عشقت، می‌شود سینه‌ی آن را پر کرد
با تو خون غزل و بودن را می‌شود در رگ هر روح دمید
با نگاهت که پر از امید است، نبض دل مُرده‌ی جان را پر کرد

□

بی تو اما ممکن نیست که نیست، بی تو از خالی پر شد شعرم
بی تو این شعر قلم‌خورده مدام، صفحه‌ی شک و گمان را پر کرد
آه یک روز بیا تا آن وقت به «گمان» شک بکند شعر و غزل
با حضور تو کنار فردا، می‌شود این دیوان را پر کرد ■

غزل ۱۴

شب بود، پشت پنجره‌ها باد می‌وزید
در ذهن گنگ خاطره‌ها باد می‌وزید
جز حلقه‌های دار، دهانی نبود باز...
در امتداد حنجره‌ها باد می‌وزید

به بادبان کهنه‌ی ما اعتنا نداشت
تنها برای فرفره‌ها باد می‌وزید
وا بود اگرچه پنجره‌ها بسته نیز بود
پاییز بود منظره‌ها... باد می‌وزید...
شب بود و سایه‌ی خفقان آور سکوت
در نای‌نای زنجره‌ها باد می‌وزید
بر باد رفته بود هر آن‌چه ستاره بود
در بزم تلخ شب‌پره‌ها باد می‌وزید



بر جان شب زدی تو، وگرنه هنوز هم
شب بود و پشت پنجره‌ها باد می‌وزید ■

غزل ۱۵

نه! واقعاً چقدر پیش تو بها دارم؟
و یا چه سهم از آن سبزِ چشم‌ها دارم؟
بیا که کارد رسیده به استخوانم، آه
بیا که دایم دلشوره‌ی تو را دارم

اگر نیایی دنیا چه می‌کند با من
چقدر طاقت این حال و روز را دارم؟
(برای من که به وابستگی به تو شادم
دلخوش است تو را هدیه از خدا دارم
منی که پنجره‌ام رو به سمت تو باز است
منی که پنجره‌ای رو به آشنا دارم)
که زیر آبی این آسمان کسی هرگز
برای از تو سرودن نکرده وادارم
بگو که دست جهان سنگ بر سرم بزند
نمی‌روم که به تو تا ابد وفا دارم
نمی‌روم تا وقتی جواب من بشوی
نه! واقعاً چقدر پیش تو بها دارم؟ ■

غزل ۱۷

چقدر دور شدیم از... که دورتر از تو...
که در جوار تو هستیم و بی‌خبر از تو...
چقدر پنجره در پنجره نگاه شدیم
و یک سپیده نیاورد یک خبر از تو

و هر چه جاده به دنبال تو به هر سو رفت
فقط « نیامدن » آورد این سفر از تو
شروع هر بیتی با « نیامدن » یعنی
رسیده شعر به این شرح مختصر از تو:
برای آمدن تو کسی در این دنیا
نبوده منتظرت هیچ بیش تر از تو... ■

غزل ۱۷

دنیای بی‌تفاوت ما را ورق بزن
کهنه کتاب ما را، یک‌جا ورق بزن
تقویم روزهای بدون گذشته را
تا صبح - تا رسیدن فردا - ورق بزن

انگشتی از طراوت باران بیاور و
باغ شکفته را به تماشا ورق بزن
فصل جدیدی از پی این روزها بیار
شب را به سمت رفتن یلدا ورق بزن
آرامش و کسالت دل‌های خواب را
مانند موج، دریا دریا ورق بزن
گل‌برگ‌های مضطربِ هرچه غنچه را
تا لحظه‌ی شکفتن رؤیا ورق بزن



با اشک، انتظار تو را دوره می‌کنیم
تا بگذرد سریع، تو با ما ورق بزن
... و چند صفحه مانده به جا تا رسیدنت!
یک جا تمام این دفتر را ورق بزن ■

غزل ۱۸

...و جمعه مثل همیشه شروع این قصه
کسی که نیست تویی باز در همین قصه
نه یوسفی که به پیراهنی شوم دل خوش
نه می‌رسی که شود قصه بهترین قصه

و قصه‌ی همه‌ی جمعه‌ها شبیه هم است
کجاست جمعه آخر... نه... آخرین قصه؟
تمام هفته‌ام از غصه پر شده بی تو
چه می‌شود پایانش دوباره این قصه؟
«...تو، می‌رسی و جهان غرق نور خواهد شد...»
تمام می‌شود این بار این چنین قصه... ■

غزل ۱۹

یک روز سرد، تلخ، عبث، بد، بدون تو
یک روز زجرآور بی‌حد بدون تو
یک روز شب، نه، یک شب پنهان درون روز
تاریکی مداوم و ممتد بدون تو

یک روز مثل اوّل یک هفته، هفت روز
یک جمع هفت‌گانه‌ی مفرد بدون تو
روزی که مضطرب به خودش می‌کند نگاه
روزی که بوده است فقط بد بدون تو
روزی که روز بعد « نیامد دوباره » است
(هر روز آمده‌ست مردد بدون تو)
روزی که شنبه است، پس از جمعه آمده
اما برای رفتن باید بدون تو...
شنبه شروع را کد یک هفته در زمان
جریان گرفته‌ای که شده سد بدون تو
شنبه گلایه می‌کند از این که تا به کی
از پیش جمعه‌ها بشود رد بدون تو؟
شش روز هفته شنبه، شبیه‌اند شنبه‌ها
در « رفت و آمدند » مردد بدون تو
شنبه مردد است شروعی دوباره را
از این که باز جمعه بیاید بدون تو ■

غزل-۲۰

چشم انتظار آمدنت روزهای من
هاشور می‌خورند به دست نیامدن
هر هفت روز هفته‌ی من مثل هم شده
با زیستن بدون تو و بی تو زیستن

بی تو تمام هفته‌ام از دست رفته‌است
پیچیده‌اند ثانیه‌هایم در این کفن!
تا این که روز آمدنت را بیاورند
هر صبح مانده است در اندیشه‌ی « شدن »
هر روز مثل پنجره‌ای رو به روز بعد
وا می‌شود، پر از رد پای « نیامدن »
در چارچوب پنجره‌ها باد می‌وزد
قفل سکوت خورده به فریاد هر دهن
به آمدن - نیامدن خو گرفته‌اند
این روزها پر شده از اشک، غالباً



تا هفته‌های من همه از نور پر شوند
گاهی به روزهای تباهم سری بزن ■

غزل ۲۱

... و ظاهری که سلامت ... و باوری معتاد
جهان ما متشکل شده‌ست از اضداد
جهان پر شده از حرف‌های راست - دروغ
جهان پر شده از هر چه دوستی و عناد

جهان بی در و پیکر، جهان آهن و سرب
جهان سنگ، جهان حکومت فولاد
جهان سلطنت پول‌های باد آورد
و آروزی فقیری که می‌رود بر باد
(جهان تک‌قطبی) زیر خط فقر... فقیر-
شبيه يك جسد زنده بين اين اجساد
شیوع فاصله‌ها بین دست‌ها، دل‌ها
و باز فاصله‌هایی که می‌شوند زیاد
و خانه‌خانه‌ی دنیا پر از سکوت سکوت
رواج یافته در خانه قحطی فریاد
و داغ‌تر شده بازار جعبه‌ی جادو
کنار پنجره‌هایی که می‌شوند کساد
درون نطفه چه پروازها که جان دادند
چقدر بال که در پای آسمان افتاد
...تو نیستی که جهان با تو حرکتی بکند
که با تو پخش شود در زمانه حکم جهاد

طلوع بی تو دقیقاً غروب خورشید است

جهان، بدون تو برده زمانه را از یاد

جهان بی تو جهان تباهی است، همین

بیا که سر بزند صبح صادق میعاد ■

غزل ۲۲

برای آمدنت کیست آن که آماده‌ست؟
و کیست آن که از این من، از این من آزادست؟
امید نیست به این بی جهان بعد از تو
جهان ما به سراشیب مرگ افتاده‌ست

جهان بی تو جهانیست گم شده در خویش
جهان بی تو جهان بدون فریاد است
نسیم آن صبحی که بدون تو آمد
بهانه دست تمامی بادها دادهست
غروب روزی که نیامدی صبحش
شبهه بختک بر روی روز افتادمست



بدون تو به زمین وصله می خوریم مدام
گذاشتیم ولی روی دست فردا دست
چگونه دست دعا رو به آسمان ببریم؟
دعا هنوز گرفتار مُهر سجادهست
برای این که بیایی... نه، نیست آماده

■ جهان ما به خودش قول و وعده‌ها دادهست

غزل ۲۳

پاییز رخنه کرده به ذوق بهاری‌ام
آواز، مُرده در قفس بی قناری‌ام
سرگشته پا گذاشته‌ام بر سر خودم
سیلم که از وجود خودم هم فراری‌ام

جانم به لب رسیده از این روزهای تلخ
لبریز شوکران شده جام خماری ام
باران شدم، ولی در باغی که غنچه‌هاش
لیخند می‌زنند به این سوگواری ام
بیدم که پا به خاک سپرده‌ست و سر به باد
پا بند یک سکون، سر سر بی‌قراری ام



بی تو فرار می‌کند از من غرور من
بغضی شکسته می‌ماند یادگاری ام
دنیای بی تو حثیتم را ربوده است
در معرض تهاجم بی‌اعتباری ام
باید دگر به این من خسته کمک کنی
هرگز کسی بجز تو نیامد به یاری ام ■

غزل ۲۴

رسید جمعه و جمعه گذشت... فردا نیست

نیامدی که ببینی غروب زیبا نیست

غروب بی تو شروع شبی ست بی‌روزن

برای این شب تاریک، ماه حتی نیست

نمانده تاب صبوری در انتظار طلوع
نگو که چاره‌ی دوری بجز مدارا نیست
هوا گرفته، کجا دیده می‌شود خورشید
هوای بی تو هوایی همیشه بارانی‌ست
به یک تبسم تو قانعیم، می‌دانیم
که تُنگ ظرفیت ما به قدر دریا نیست
بیا حقیقت خود را به شب بکن ثابت
که صبح آمدنت واقعی‌ست، رؤیا نیست
به سر پناه دو دستت پناه آورده
برای عشق بدون تو در جهان جا نیست
و با تو داریم سهم پرنده پرواز است
که بی حضور قفس آسمان مبادا نیست
نیامدی که ببینی در این شب بیمار
برای پنجره‌ای فرصت تماشا نیست
چقدر آخر این ماجرا غم‌انگیز است
غروب، پایانی خوش برای دنیا نیست ■

غزل ۲۵

به شب مضطربم هیچ کسی پا نگذاشت
هیچ کس پا به جهان من تنها نگذاشت
عشق تو داشت که در کنج دلم گل می‌داد
علف هرز شد و «عشق به دنیا» نگذاشت

پا به پایش همه‌ی عمر دویدم هر سو
هیچ کس من را مانند زمان جا نگذاشت
طرح شد مسأله‌ی دوری من از چشمت
دوری‌ات راهی بر حل معما نگذاشت
آه، خورشید نگاه تو به هر جا رو کرد
جا برای قد یخ بسته‌ی سرما نگذاشت
شب دور از تو شدن بسته به رویم در را
چشم بیداری تا رؤیت فردا نگذاشت
مثل صبحی که پس از شب برسد، می‌آیی
گرچه شب پنجره‌ی صبح مرا وا نگذاشت
می‌رسی صبحی از این جاده اگر چه دیگر
چشمی از من دنیا سرت تماشا نگذاشت
می‌رسی و همه‌ی پنجره‌ها می‌خندند
■ نور خورشید شبی را پا بر جا نگذاشت

عزل ۲۷

بی مقصد این سوار به جایی نمی‌رسد
در جاده‌ی غبار به جایی نمی‌رسد
وقتی مسافر از خطر جاده ترس داشت
معلوم بود کار به جایی نمی‌رسد

وقتی که پای بسته، پر باز دارد، آه
پرواز این شکار به جایی نمی‌رسد
جایی که مُرده شوق شکفتن درون خاک
با سعی خود بهار به جایی نمی‌رسد
ابری که شأن دریا را کم شمرده است
بی کسب اعتبار به جایی نمی‌رسد
فریاد اگر که روی زمین ناشنیده ماند
حتی فراز دار به جایی نمی‌رسد
عاشق دلی که از قفس سینه پر زده‌ست
دیوانه در حصار به جایی نمی‌رسد
مرد عمل به بازوی خود تکیه می‌زند
چون کار با شعار به جایی نمی‌رسد
باید جهان درون خودش حرکتی کند
بی «سعی» انتظار به جایی نمی‌رسد ■

غزل ۲۷

از این شب بدون ستاره عبور کن
دربای نور! دنیا را غرق نور کن
ای آفتاب عشق! بر اندیشه‌ها بتاب
فکری به حال این همه عقل نمود کن

لبخند را به آینه‌ها هدیه کن شبی
شب را لبالب از هیجان حضور کن
یک صبح با طلوع بر این سایه‌های گنگ
آرامشی برای زمین جفت و جور کن



تا این که بیشتر به تو نزدیک تر شوم
از من، مرا، تو بیش تر از قبل دور کن
واکن به نور، پنجره‌ی بسته‌ی مرا
آزادم از تداوم شب‌های گور کن



یک روز، صبح زود که وقتش مناسب است
از مشرق بلند « رسیدن » ظهور کن ■

غزل ۲۸

برای از تو نوشتن گواه کم دارم
و خلوتی که شود روبراه کم دارم
تمام سی صدو ... هر قدر هم غزل بسیار
برای هم نفسیت سپاه کم دارم

چه طور از تو بگویند کسی که نابیناست؟
(منی که زاویه‌های نگاه کم دارم)
برای دم زدن از بی‌کران روشن نور
دو چشمم، مثل دو چشمت، سیاه کم دارم
برای حل معمای این شب فرتوت
برای وصف تو، بسیار ماه کم دارم
همین که آمدنت حتمی است، کافی نیست
برای اثباتش و عدگاه کم دارم
شنیده‌ام که بها می‌دهی به سوز و گداز
و من چه سهم زیادی از آه کم دارم؟
□

همین که بیت به بیتم پر از خیال تو است
چگونه فکر کنم تکیه‌گاه کم دارم؟ ■

غزل ۲۹

نام تو چیست؟... رمز حیات جهان ما
و چشم تو؟... به منزله‌ی آسمان ما
بی تو حدیث شیشه و سنگ است ماجرا
با تو به خیر ختم شود داستان ما

بی تو تمام ثانیه‌ها مان معطل اند
بی تو چه سخت می‌گذرد بی زمان ما!
چون کوه گر چه سینه سپر کرده‌ایم، آه
آتش زبانه می‌کشد از عمق جان ما
هر چند رو به باد زبانه کشیده‌ایم
بر باد می‌رود بی تو، دودمان ما



تا آخرین نفس به تو لبخند می‌زنیم
حتی اگر که مرگ شود امتحان ما
تا سایه‌بان شوند برای تو، بعد مرگ
از خاک تیره سر بکشد استخوان ما
در ازدحام همه‌همه تکرار می‌کند
نام تو را - که رمز حیاتی - زبان ما
خواندیم، گفته‌اند، شنیدیم جمعه‌ای
می‌آید از سپیده امام زمان عجله فرجه ما ■

غزل-۳۰

صدای پای تو در گوش لحظه‌ها جاری‌ست
هنوز در رگ جاده صدای پا جاری‌ست
رگان راه قدم به قدم تپش دارند
به روی جاده رد گام‌ها تا جاری‌ست

و خواند ذکر شکفتن به گوش هر غنچه
شمیم آمدن تو که در هوا جاریست
شنیده‌اند مگر از زلالی چشمت
که چشمه چشمه به سوی تو رودها جاریست
گمان کنم که صدایت رها شده در باد
چنان که نغمه‌ی داوود در هوا جاریست
گمان کنم که به موی تو باد چنگ زده‌ست
صدای شادی تاراست در فضا جاریست
... برای آمدن توست این که از این خاک
به آسمان دایم رودی از دعا جاریست ■

غزل ۳۱

گمان کنم که تو از این زمانه دست کشیدی
گمان کنم که گمان می‌کنی نمانده امیدی
بین که سخت تو را چشم انتظار نشستیم
اگر چه صبح جدیدی رسید و تو نرسیدی

چراغ حوصله در دست مانده‌ایم، مگر که
سپیده سر بزند از کرانه‌های سپیدی
سپرده است برای ابد به حافظه‌ی خود
بهار را، تو، به هر سمت و گوشه‌ای که وزیدی
به رودهای جهان هدیه کرده‌ای دریا را
طراوتی ازلی را به باغ‌ها بخشیدی
کجاست روز سپیدی که لحظه‌لحظه‌ی صبحش
تبسمت را با خود بیاورند به عیدی
تنیده‌اند به چشمان مان سیاهی شب‌ها
کجاست بال رهایی اشک‌های اسیدی؟
بدون تو همه‌ی روزها تباه و سیاه‌اند
نه با سپیده پیامی ... نه با غروب، نویدی ... ■

غزل ۳۳

شب مانده است و پنجره‌ای روبروی من
شب مانده است و پنجره‌ای بسته سوی من
از نسل خنده‌های لبالب ز نور، تو
از نسل اشک‌های پس از «آل مویه»، من

پیچیده بی حضور تو شب دور گردنم
فریاد مُرده است درون گلوی من
چشم انتظار حرف زدن با تو... روز رفت
شب مانده است منتظر گفت و گوی من
لبخند می زنی و جهان مست می شود
لبریز حسرت است جهانِ سبوی من
ای کاش می شد این که بیفتم به پای تو
دارد محال می شود این آرزوی من
از آن شبی که رفتی و شب طعنه زد به روز
جریان گرفته غصه‌ی دنیا به سوی من
گفتم به شب «طلیعه‌ی فردا تو می رسی»
می آیی؟ (آه، تا نرود آبروی من) ■

غزل ۳۳

حتی امید نیست به فردا بدون تو
در کار نیست فردا حتی، بدون تو
دیگر برای این دل در بند غم اسیر
غمگین‌تر از قفس شده دنیا بدون تو

سمت کدام مقصد تاریک می‌برند
این جاده‌های مه‌زده ما را بدون تو
تا چشم کار می‌کند این جا سیاهی است
بسته دریچه‌های تماشا بدون تو
این روزهای قبضه شده در سکون مرگ
راهی نمی‌برند به رؤیا بدون تو
در ازدحام این همه تن‌های اسیر من
تکلیف چیست این همه تنها بدون تو
با این جهان سرگشته در مدار خود
باید چگونه کرد مدارا بدون تو؟
صبح طلوع تو به جهان جان دهد مگر
بر تیغ می‌دوند یقین‌ها بدون تو
خورشید تابناک! بکش شعله بر زمین
در ما مدید شد شب سرما بدون تو ■

غزل ۳۴

این روزهای تلخ امانم نمی‌دهند
فرصت به قدر این که بمانم، نمی‌دهند
فرصت به قدر این که در این بی‌نفس شدن
خود را به پنجره برسانم، نمی‌دهند

جانم گرفته‌اند مگر زندگی دهند
اما برای مُردن جانم نمی‌دهند
من آفتاب گم‌شده در پشت ابرهام
راهی به سمت صبح نشانم نمی‌دهند
حبس است نعره در قفس سینه‌ام، ولی
یک حنجره صدا که بخوانم، نمی‌دهند
نام تو را برای سرودن برای تو
حفظم، ولی مجال بیانم نمی‌دهند
تنها به جرم این که تو را منتظر شدم
صبرم نمی‌دهند، توانم نمی‌دهند
هر روز بی تو جرعه‌ی زهری‌ست تلخ تلخ
این روزهای تلخ، امانم نمی‌دهند ■

غزل ۳۵

اگر نیایی این شب مدید خواهد شد
امید آمدنت ناامید خواهد شد
اگر نیایی فردا نمی‌رسد از راه
و صبح در چنگ شب شهید خواهد شد

اگر نیایی حرفی برای گفتن نیست
تمام متن غزل‌ها سپید خواهد شد
اگر نیایی شک می‌کند یقین به خودش
و حتم، آمدن تو بعید خواهد شد
تمام پنجره‌ها قفل می‌خورند شبی
و قفل‌ها همه‌شان بی‌کلید خواهد شد
به سمت آمدنت جاده‌ای کشیده شده‌ست
که با نیامدنت ناپدید خواهد شد
اگر نیایی حتماً بهار خواهد مُرد
و سوز سرد زمستان شدید خواهد شد
ولی نه، آمدنت حتمی است، می‌آیی
و صبح آمدنت صبح عید خواهد شد ■

غزل ۳۵

هجوم ثانیه‌ها رو به ساعتی مسلول
و باز، آمدنت شد به جمعه‌ای موکول
چقدر جمعه بیاید، نیایی از این راه؟
چقدر جمعه ادامه بیابد و مجهول -

بماند - آه - تمام معادلات زمین؟
(اگر چه از این بی پاسخی نگشته ملول)



... و من چقدر برای تو منتظر شده ام؟
چقدر حبس شدم در حصار این سلول؟
در انتظار تو هی شعر گفتم، اما شعر -
برای آمدنت با مناسبات فصول
برای آمدنت شعر گفته ام دایم
برای آمدنت طبق عادت معمول
چقدر بی تو به شعرم بها دهد دنیا؟
چقدر غلت زدن، غلت در میان پول؟
نگاه کن به کسی که شده ست شاعر تو
اگر چه شعر نگفته برای تو، به اصول
ولی همیشه دلش را سروده بی کم و کاست
مگر که سبز شود پای شعر، مُهر قبول

نگاه کن به کسی که منم، که در شعرم

همیشه جای تو خالی‌ست [یک امام... رسول!؟]

همیشه در غزل من بدون تو خورشید

طلوع کرده، ولی از کرانه‌های افول!

همیشه ایمان دارم به روز آمدنت

همیشه منتظرت مانده‌ام (اگر چه عجول) ■

غزل ۳۷

بی تو بهار، قبل خزان، زرد می‌شود
آئینه‌های مان غرقِ گرد می‌شود
خورشید، بی امید طلوع نگاه تو
رو در غروب می‌کشد و سرد می‌شود

هر جا نسیم پا بگذارد بدون تو
معلوم نیست سمت کجا طرد می‌شود
ز جرّآور است بی تو زمانی که ساعتش
تنظیم روی ثانیه‌ی درد می‌شود
هر سایه‌ای که بی خورشید تو جان گرفت
در شهر مرگ سایه‌ی شبگرد می‌شود
دارد که بی حضور تو در شهر مُرده‌ها
قحطیّ زنده بودن یک مرد می‌شود
با این وجود می‌شود این قصه را چه خوب -
تغییر داد: صبحی برگرد... می‌شود... ■

غزل ۳۸

بهبانه دست همه داده این نیامدنت
چه حرف‌ها که شنیدم به جرم خواستنت
چقدر وقفه بیفتد در این که می‌آیی؟
چقدر فاصله مانده به روز آمدنت؟

به سنگ خورده به دنبال چشم تو هر رود
و باد گم شده در جست‌وجوی پیرهنت
تو باغبانی، اما به آب داده خزان
چه دسته گل‌هایی را که چیده از چمنت
به سمت یأس قدم می‌زند جهان بی تو
کجاست «جاده‌ی هم پای او قدم زدنت...»؟
کجاست لهجه‌ی بارانی‌ات برای زمین
که جان دهد به درختان، بلاغت سخنت
تبسمت را مخفی نکن که پیک نسیم
حدیث خنده بخواند به غنچه از دهنت

□

نده بهانه به دست کسی... بیا دیگر -

■ که پر شود دنیا از شمیم آمدنت

غزل ۳۹

انگیزه‌ای برای سرودن نمانده است
خورشید رو به پنجره‌ی من نمانده است
وقتی که شعرها همه لبریز غصه‌اند
چیزی به اسم شعر مطمئن نمانده است

خسته شدم از این همه تکرار روز و شب
چیزی به نام زندگی اصلاً نمانده است



گم می‌شود بهار در این شعر زرد رنگ
نام و نشان به کوچه و برزن نمانده است
دستی برای یاری باغ و درخت‌ها
جز دست‌های سرد تبرزن نمانده است



این است سرنوشت جهان: تیرگی محض
■ در چنگ باد، شمعی روشن نمانده است

غزل ۱۴۰

فرزند روزگار، تو را گریه می‌کند
هر روز «انتظار» تو را گریه می‌کند
هر رود و آبشار تو را زار می‌زند
هر چشمه زارزار تو را گریه می‌کند

هر چار فصل ابر شده در پی بهار
هر ابر، هر بهار، تو را گریه می کند
آواز هر پرنده تو را ناله می کند
با زخمه اش سه تار، تو را گریه می کند
بی چتر دست‌هایت روی سرزمین
باران بی‌قرار، تو را گریه می کند
چشمی که در نگاه تو دیده‌ست سرنوشت
در جبر و اختیار، تو را گریه می کند



پا در رکاب شوق به میدان قدم گذار
این اسب بی‌سوار، تو را گریه می کند
شمشیر آب‌دیده‌ی علی کجاست؟
دنیای داغدار، تو را گریه می کند
دارد که در غلاف خودش زنگ می زند
از بس که « ذوالفقار » تو را گریه می کند

از زخم‌های خورده‌ی خود بی‌خبر که نیست
میدان کار زار، تو را گریه می‌کند



کو لحظه‌ای که نام تو را غرق خنده است
فرزند انتظار، تو را گریه می‌کند ■

غزل ۱۴۱

ای هر چه روشنی همه روشن به نور تو
هر چه که خوب، خوب به شرط حضور تو
در چارده روایت نازل شدی شبی
آه ای کتابِ پُر شده از هر چه سوره، تو!

در گردشی مدام به چشم تو می‌رسد
فصل بهار در هر دوره مرور تو
در انتهای خویش به خورشید می‌رسد
هر جاده‌ای که پر بشود از عبور تو
آزاد، سمت اوج، رها بال می‌زند
افتاده است هرچه پرنده به تور تو
در بی‌کرانه‌گی می‌آید به خود فقط
هر ماهی اسیر به تُنگ بلور تو
در قحطی حضور، طلوع کدام صبح
پر می‌شود نگاه جهان از وفور تو؟
سر می‌زند - که نور بروید از آسمان -
از مشرق کدام سپیده « ظهور تو »؟ ■

رأس کدام جمعه ساعت‌ها زنگ می‌زنند... ۱۰۱

غزل ۴۲

«عقل» هر چه بود «عشق» آمد همه نابود شد
آتشی زد خرمن اندیشه‌هایم دود شد
آسمان در آسمان در سینه‌ام مأوا گرفت
دایره در دایره عقل سبک محدود شد

در میان سینه‌ام آتشکده بر پا شد و
از نفس‌هایم فضا لبریز عطر عود شد
آینه مات سماعم شد، به رقص آمد مرا
ماه مانند دفی در دست شوق رود شد
چنگ زد در گیسویم، آوای تار آمد به گوش
باد هم آوازه خوان با نغمه‌ی داوود شد

□

چشم وا کردم جهانم غوطه‌ور در نور بود
باز هم حرف ظهور حضرت موعود ﷺ شد ■

رأس کدام جمعه ساعتها زنگ می‌زنند... ۱۰۳

غزل ۴۳

از دست داده‌ایم هر آنچه نشانه را
گم کرده‌ایم راه رسیدن به خانه را
در یک مدار بی‌سر و ته دور می‌زنیم
سرگشته‌ایم دور زمان و زمانه را

برگی شدیم اسیر به دستان جویبار
هر گوشه جست‌هایم نشان جوانه را
سرویم و بی‌بری... نه که بر داشتیم، آه
دزدیده‌اند از بر ما هر چه لانه را
بر که شدیم و آینه‌ی آسمان شدیم
از ما دریغ کردند این بی‌کرانه را
خشکیده‌ایم در خفقان کبود خویش
از یاد برده‌ایم سماع ترانه را
آیا کجاست نغمه‌ی زیر و بم صدات
تا زمزمه کند غزلی عاشقانه را... ■

رأس کدام جمعه ساعتها زنگ می‌زنند... ۱۰۵

غزل ۴۴

بهار، بی تو سرآغاز کار را گم کرد
پرنده در قفس خود بهار را گم کرد
زمین چقدر به دنبال چشم تو گردید
نیافت چشم تو را و مدار را گم کرد

به سمت پست‌ترین نقطه، رود جاری شد
بدون چشمانت چشمه‌سار را گم کرد
و هر چه داشت به پای تو ریخت سرو، ولی
درخت سوخته‌ای برگ و بار را گم کرد
پر از غبار شده بی رد قدم‌هایت
چنان که جاده خیال سوار را گم کرد
شبیبه هر چه در این بی‌جهان دور از تو
جهان من هم در خود قرار را گم کرد
کجاست جاری جریان موی تو در باد
که نغمه‌خوانی‌ام آواز تار را گم کرد
نه، اعتماد ندارم به روزها بی تو
که روز بی تو به جبر، اختیار را گم کرد
بدون تو نگران می‌شوم از این اوضاع
از آن زمان که زمان، انتظار را گم کرد ■

رأس کدام جمعه ساعتها زنگ می‌زنند... ۱۰۷

غزل ۴۵

نداشت جرأت این را که از تو دم بزند
ورق ورق غم تلخ تو را قلم بزند
چگونه از تو بگویم؟ چگونه بنویسد؟
چگونه این دوری از تو را رقم بزند؟

و مانده است دلت را به چه کند تشبیه

مباد حرفی بی‌هیچ بیش و کم بزند



...و نیستی که ببینی جهان او انگار

مقیّد است که هی چرخ در عدم بزند

شبیه ماه گرفتار ابرها شده‌ای

و شب رسیده که بر خانه رنگ غم بزند

و شب رسیده ببیند که ناامید شده

که بی‌درنگ بر او انگ متهم بزند

نیامدی تو و او منتظر، یکی باید

که این معادله‌ی تلخ را به هم بزند



نشسته بود تو را بین واژه‌ها یابد...

■ بلند شد که خودش را کمی قدم بزند...

رأس کدام جمعه ساعت‌ها زنگ می‌زنند... ۱۰۹

غزل ۴۷

برای از تو سرودن بهانه هست، ولی...
دلیل‌های فقط عاشقانه هست، ولی...
پرنده‌ای که اسیر تلاطم کوچ است
به فکر ساختن آشیانه هست، ولی...

چگونه پرده‌ای از ابر حایل نور است
که روشن است کسی توی خانه هست، ولی...
اگر چه باد کشانده‌ست رو به پاییزش
خیال رویش در ذهن دانه هست، ولی...
چطور قد بکشد سمت نور، آن دانه
که در ضمیرش شوق جوانه هست، ولی...
ستاره‌ها همگی پیش فرض خورشیدند
برای رفتن این شب، نشانه هست، ولی...
دچار شک و یقینم برای آمدنت
در انتظار، تمام زمانه هست، ولی...
در آستانه تاریکی است این دنیا
اگر چه صبح در این آستانه هست، ولی... ■

غزل ۴۷

در این سیاهی دنبال روی ماه تو ام
نگاه می‌کنم و در پی نگاه تو ام
نگاه کن که جهان رام شعرهای من است
و من چقدر گرفتار و سر به راه تو ام

اگر که جزء همان سیصد و... اگر نشدم
شبيه گرد و غبار، پی سپاه تو ام
دل‌م خوش است اگر سرد می‌شود خورشید
تو آفتابی و در سایه‌ی پناه تو ام
برای توست اگر از غزل شدم لبریز
که فکر می‌کنم این گونه دل‌بخواه تو ام
امام هستی و مأموم خنده‌ات هستم
تویی مراد و مریدی به خانقاه تو ام
اگر ثواب تویی، غرق در ثواب تو ام
اگر گناه تویی، غرق در گناه تو ام ■

غزل ۴۸

به فکر رفته جهان در دوباره آمدنت:

دوباره کی برسد روزگار آمدنت؟!

...و روی دوش کدامین مسیر و جاده‌ی سبز

نشسته است رد کوله‌بار آمدنت؟

نصیب صبح سپید کدام جمعه شده
صدای پای تو و افتخار آمدنت؟
صدای پای تو را باد می‌برد با خود
که دشت پر بشود از بهار آمدنت
یکی یکی همه‌ی روزهای هفته شدند
شبیه جمعه، آینه‌دار آمدنت
... و خیره مانده نگاه تمام آینه‌ها
به جاده حیران، چشم انتظار آمدنت
زمان شتاب گرفته‌ست چرخش خود را
تمام ثانیه‌ها بی‌قرار آمدنت



بگو که چشم بدوزیم بر کدامین راه
که صبح سربزند از مدار آمدنت ■

غزل ۴۹

بدون بال، من از آسمان چه می‌خواهم؟
و بی حضور تو از این جهان چه می‌خواهم؟
سؤال می‌کند از من شتاب عقربه‌ها:
که این چنین از جان زمان چه می‌خواهم؟

نمی‌رسند به تو جاده‌های غرق غبار
از این مسیر بدون نشان چه می‌خواهم؟
سپرده‌ام به دلم از تب تو دم‌نزد
چه ساده لوح از آتشفشان چه می‌خواهم!
به غیر آمدن تو نخواستم چیزی
بخواه تا برسم به هر آنچه می‌خواهم
به شوق بودن تو آمدم به این خانه
■ که بی‌حضور تو از جمکران چه می‌خواهم؟

غزل-۵

دنیای بی‌ملاحظه‌ای پیش روی ما ست
دیدار تو محال‌ترین آرزوی ما ست
یخ بسته‌اند بی تو دهان‌ها به چهره‌ها
حتی سکوت، گرم‌تر از گفت‌وگوی ما ست

وقتی تو نیستی که چراغی بیاوری
در خویش گم شدن، ثمر جست‌وجوی ما ست
خار حقارتی شده هر مژّه، رو به چشم
فریاد، استخوان شده و در گلوی ما ست
بی تو تمام پنجره‌ها بسته مانده‌اند
جز ننگ شب که پنجره‌ای رو به سوی ما ست
لبریز اشک، کاسه‌ی صبر زمان شده
وقت به خاک ریختن آبروی ما ست
با این وجود بس که تو را منتظر شدیم
دنیا خمار جرعه‌کشی از سبوی ما ست
«قدقامتی» بگو که قیامت به پا کنی
حالا که اشک شوق زلال وضوی ما ست ■

غزل ۱۵

با آخرین بهار از این باغ رفته‌اند
بی‌تاب و بی‌قرار از این باغ رفته‌اند
پاییز ناگهان به سر شاخه‌ها وزید
با همّت فرار از این باغ رفته‌اند

روزی که شاخه‌های تناور، یکی‌یکی
شد چوبه‌ی مزار از این باغ رفته‌اند
روزی که ریخت قامت پرچین و یاس‌ها
ماندند بی‌حصار از این باغ رفته‌اند



با این‌که باد سخت‌تر از قبل می‌وزید
چون کوه استوار از این باغ رفته‌اند
پیداست رفته‌اند بیابند با بهار
از بس امیدوار از این باغ رفته‌اند
با اولین پرنده می‌آید بهار هم
هر چند از قرار از این باغ رفته‌اند ■

غزل ۵۵

برای آمدنت روزها شتاب گرفتند
تمام ثانیه‌ها رنگ آفتاب گرفتند
برای آمدنت جاده‌ها به صبح رسیدند
و ابرها همه بارانی از گلاب گرفتند

به شوق آمدن تو چه شعرها که سرودند
و شاعرانت آینه را خطاب گرفتند
«چه بود نام طلوعی که بی غروب‌ترین است؟»
سؤال‌ها همه نام تو را جواب گرفتند



... و ختم می‌شود این روزهای بی تو به شب، آه
چقدر صبح که آن را سیاه قاب گرفتند
چقدر چشم که چشم انتظار آمدنت بود
تمام را به شبی داده‌اند و خواب گرفتند
چقدر چشمه‌ی جوشان اشک از غم رویت
اسیر وعده شده، صورت سراب گرفتند
... ولی هنوز امید است روز آمدنت را
اگر چه صبح بدون تو را نصاب گرفتند ■

رأس کدام جمعه ساعتها زنگ می‌زنند... ۱۲۳

غزل ۵۳

فردا از آن ما ست، ولی با کدام صبح؟
این شب ادامه می‌یابد تا کدام صبح؟
صبح گرفته، صبح مه‌آلود، صبح تار
سر می‌زند طلوعه‌ی فردا، کدام صبح؟

مغلوب شب شدند تمامی صبح‌ها
مغلوب می‌شود این شب با کدام صبح؟
صبحی طلوع می‌کند از پشت کوه‌ها
مانده‌ست بی جواب معما... کدام صبح؟
امروز مسأله سر «بود» و «نبود» نیست
آغاز می‌کند فردا را کدام صبح؟
با تیغ آفتاب و با همتی بلند
پایان دهد به این شب یلدا کدام صبح؟
گفتند پشت صبحی خورشید مخفی است
روشن نکرده‌اند که اما کدام صبح؟
در انتظار صبح به یک وعده دل خوشیم
یک صبح... صبح... صبح... خدایا کدام صبح؟ ■

رأس کدام جمعه ساعتها زنگ می‌زنند... ۱۲۵

غزل ۵۴

در بادها گم کرده‌ام آوازه‌ایم را
پروانه‌های در خیال تو رهایم را
در جاده‌ای آواره ماندم که نمی‌دانم
سمت کدامین سمت خواهد بُرد پایم را

تنهای تنها مانده‌ام در بین آدم‌ها
در خود خلاصه کرده‌ام جغرافیایم را



تو با منی، روشن‌تر از هر صبح می‌بینم
پایان شب‌های سیاه ماجرایم را
من زنده‌ام هرچند پابند زمین هستم
هرچند خط زد آسمان پروازهایم را
پیراهنی تاریک پوشیده اگر چه مرگ
دنیای من هرگز نمی‌بیند عزایم را
پابسته‌ی خاکم، ولی تا می‌گشایم دست
به آسمان‌ها می‌رسانم هر دعایم را
روزی که هرچه کوه با من گرم تکرارست
زیباترین فریاد جاری در صدایم را
روزی که می‌آیی و من با شاخه‌ای لبخند
تقدیم خواهیم کرد به تو چشم‌هایم را

رأس کدام جمعه ساعتها زنگ می‌زنند.... ۱۲۷

می‌آیی و دنیا به باور می‌رسد من را

وقتی به کرسی می‌نشانم ادعایم را ■

غزل ۵۵

چشم انتظار رؤیت خورشید مانده‌ایم

امیدوار آمدن عید مانده‌ایم

□

محکوم کوچ سمت عدم گشته‌ایم ما

بی تو در آستانه‌ی تبعید مانده‌ایم

بی تو هجوم شب به زمین قطعی است، آه
در مانده در برابر تهدید مانده‌ایم
پا بر سر جهان بگذار و طلوع کن
حالا که در ترادف تردید مانده‌ایم
به تند باد حادثه‌ها سر سپرده‌ایم
آشفته در هوای تو چون بید مانده‌ایم
آدینه را به شوق تو آینه گشته و
هر روز هفته را در تمدید مانده‌ایم
ای نور محض! بر شب تاریک ما بتاب
در انتظار رؤیت خورشید مانده‌ایم ■

غزل ۵۷

مثل کبوتری که به او دانه می‌دهی
از دست‌های خویش به او لانه می‌دهی
یا مثل آن دقیقه‌ی سبزی که در قنوت
بالی به پرگشودن پروانه می‌دهی

یا مثل آن کسی که خراب نگاه توست
لحظه به لحظه دستش پیمانہ می‌دهی
یا مثل آن که بید پریشان باغ را
ہدیہ بہ دست باد سحر شانہ می‌دهی
من نیز دل خوشم بہ جواب سلام خود
آیا جواب می‌دهی ام یا نمی‌دهی؟ ■

رأس کدام جمعه ساعت‌ها زنگ می‌زنند... ۱۳۳

غزل ۵۷

ماندیم (باحضور خدایی جدیدتر)
در انتظار معجزه‌هایی جدیدتر
امروزمان شبیه به دیروزمان شده
با این حساب، کو فردایی جدیدتر؟

خسته شدیم بس که خزان ماند پنجره
بی و شدن رو به نمایی جدیدتر
کابوس‌هایمان همه تکرار زندگی‌ست
در یک مکان تازه، فضایی جدیدتر
باید فرار کرد از این خواب‌ها، ولی
آیا نیاز نیست به پای جدیدتر؟
بیهوده بود هرچه پریدیم در قفس
باید پرید رو به هوایی جدیدتر
با روزهای خسته‌ی مان این امید هست
که تو بنا کنی دنیایی جدیدتر
کافی‌ست ذکر نامت را زمزمه کنی
تبدیل می‌شویم به « مایی » جدیدتر
در دست خود بگیری خورشید را و بعد
صد راه با عصا بگشایی جدیدتر
بیدار می‌شویم از این خواب‌های گنگ
ما را صدا بزن به صدایی جدیدتر

رأس کدام جمعه ساعت‌ها زنگ می‌زنند.... ۱۳۵

ما را صدا بزن که بیاییم سمت تو

■ صبحی که از سپیده می‌آیی، جدیدتر ...

غزل ۵۸

این روزها دنیای من دنیای ویرانی‌ست
در سینه‌ام فریادهای خسته زندانی‌ست
آواره در بیراهه‌های ظلمت خویشم
حتی چراغی در شب این راه پیدا نیست

بی تو تمام لحظه‌هایم پوچ در پوچ است
بی تو جهانم غوطه‌ور در نابسامانی‌ست
از آن شبی که موی تو در بادها جاری‌ست
دنیای بی‌سامان من غرق پریشانی‌ست
در ازدحام صورتک‌ها مانده‌ام تنها
در ازدحام صورتک‌هایی که «انسانی»‌ست
انسان سرگشته، گرفتار زمان خویش
جسمی که دنبال سلوک از نوع روحانی‌ست

□

بی تو جهانم پُر شده از ناامیدی‌ها
بی تو جهانم مثل یک دریای توفانی‌ست
وقتش رسیده که بیایی، بی تو خواهم مُرد
آن وقت می‌پرسند که انسان چرا فانی‌ست ■

غزل ۵۹

تمام پنجره‌ها پرده پرده تار شدند
و جاده‌ها همه سرگشته در غبار شدند
گرفت حاشیه‌ی روز را سیاهی شب
چه روزها که گرفتار این حصار شدند

نیامدی و شب از روز رفت بالاتر
و روزهای بدون تو بی‌شمار شدند
ستاره‌ها همه دنبال خانه‌ات گشتند
و چشم‌چشم همه چشم‌انتظار شدند
و در پی تو به هر سمت آسمان پر داد
پرنده‌هایش را، گرچه که شکار شدند
به باد داد خزان، دسته‌دسته گل‌ها را
و بی تو هرچه که گل مانده بود «خوار» شدند
درخت‌ها همه بی تو به خاک افتادند
خوراک چنگ خزان در دل بهار شدند
به هرچه باغ که باران بدون تو بارید
تمام خاک به سر کرده شوره‌زار شدند

□

سوار اسب «رسیدن» بتاز از مشرق
که جاده‌ها همه مشتاق یک سوار شدند ■

غزل-۷

از برگ‌های زرد شده دل نمی‌بُرنند
تقویم‌های ما به خزان وصله می‌خورند
تقویم‌ها اگرچه به فردا رسیده‌اند
دیروز را همیشه به خاطر می‌آورند

امروز در جهالت دیروز غوطه‌ور
دیروزها لبالب مکر و تظاهراند
دیروزهای دفن شده در غرور خاک!
(تقویم‌های خالی، از این روزها پُرنند)
دل‌ها شبیه دخترکان سیاه بخت
در گور سینه‌ها، همگی خاک می‌خورند
در تنگنای مخمسه‌ای تلخ مانده‌اند
تقویم‌های گیج که از خویش دل‌خورند
در انتظار رؤیت یک منجی زلال
هر هفته رو به دیدن جمعه می‌آورند
تقویم‌های پر شده از جمعه... فصل... فصل
چشم انتظار منجی فصل تبلورند
منجی - پیمبری که می‌آید جلا دهد -
به این همه نگاه که مسخ تنفرند
پیغمبری لباس امامت به پیکرش
(با او تمام آینه‌ها در تکثرند)

رأس کدام جمعه ساعت‌ها زنگ می‌زنند.... ۱۴۳

در انتظار آمدنش جمعه‌های ما

آینه‌وار منتظر یک تلنگرند

موعود آب و نور که تقویم‌های ما

با او ز برگ‌های - چنین - سبزتر پُرنند ■